

" اگر آفتاب را دیدی از طرف من به او سلام برسان "

تهمینه ادیب پور

سلام ، مدتها است که می خواهم برات نامه ای بنویسم ، اما این بیماری اماغو بریده ، هر روزم که می گذره بدتر میشه . الان چند روزیه که بهترم ، امروز هوا کمی گرم تر شده . نمی دونم آخرین باری که برات نوشتم کی بود ، اصلا چندسال پیش بود ، هنوز تو همون محله ی قدیمی هستی . نمی دونم نامه رو به کدوم آدرس بفرستم . همه ی وسایلم مونده تو خونه ، باید به بابک بگم هر وقت اومد ، بگرده آخرین نامه ی تورو پیدا کنه ، کاش یه شماره تلفن ازت داشتم ، می بینی دختر، تو عصر اینترنت من حتی یه شماره تلفن ازت ندارم . حواس ندارم که ، اگرم داده باشی نمی دونم کدوم گوری میندازم ، همیشه همین طوری بودم ، یادته ، یارو تلفن که می داد ، کف دستم می نوشتم ، بعدم پاک می شد . الانم رو یه تیکه کاغذ می نویسم ، بعدش نمی دونم کاغذرو کجا گذاشتم ، "صد سالم که بگذره درست نمی شم" ، اینو همیشه بابک میگه ، راستی بچه ها چطورن ، حتما حسابی بزرگ شدن ، نوه دار شدی یا نه ، این بابک ذلیل شده که اصلا "عین خیالش نیست ، هر روز با یه نفره ، فرداش دوباره دست یه زبون نفهمو میگیره میاره خونه و میگه این **partner** منه . امروز چشم شیطون کور خیلی بهترم ، پام که حسابی جوام کرده ، اصلا بدون عصا و آگر نمی توئم راه برم ، دکترا می گن تو این سن و سال خیلی عجیبه که اینجوری شدم ، می خواستم بگم دکتر جون اون بلاهایی که سرمن اومده اگه سر تو می اومد که الان جنازتم پیدا نبود ، باز ما والا خیلی جون سختیم که هنوز زنده ایم . الان یه چند وقتیه که اینجام ، فکر کنم از اول هزاره سوم ، الان چه سالی هستیم ؟ ، اینجا هیچی نیست ، یه تلویزیون دارن که الحمدالله همیشه تارو بهم ریخته است ، مثلاً" بقول خودشون کشورهاي جهان اولن ، اما صد مرتبه به ابرقوي خودمون ، بي اغراق مي گم ، هزارمرتبه از ما عقب مونده ترن ، وقتی باهاشون حرف میزنی ، مثل مجسمه نگات می کنن ، نمی فهمی خوشحاله ، تاییدت میکنه ، ناراحته ، هیچی نمیشه ازصورتشون فهمید .

اما تا دلت بخواد منظم ، آدم از اینهمه نظم لذت میبره ، البته اگه بتونه .

جام بد نيست ، اما اين سرماي لعنتي ، پدرمو درآورده ، يادته باهم ميرفتيم استخر نصيري هموم آفتاب مي گرفتيم که برنزه بشيم ، دختر چه حالي ميداد ، خب اين بيچاره هام حق دارند مثل کشورشون يچال فرنگي باشن ، هرچي مي بيني برف ، برف و برف . همه جا سفيد . اون وقت بين اين همه سرما و برف ميخواهي گرما داشته باشن . عينهو يچال مي مومن ، هم خودشون ، هم کشورشون . اگه بدونم الان چه سالي هستيم ، مي فهمم چندسال اينجام ، خب بذار حساب کنم ، وقتي اومدم اينجا پا داشتم ، بابك بچه بود ، موهام نريخته بود ، چشم مي ديد ، دستام اينهمه تگون نمي خورد ، راستي بهت گفتم که پارکينسون گرفتم ، انقدر پشت اين دستگاه تايپ نشستم که هم مهره هام داغون شد و هم دستم ، دکترا مي گن مراحل اوليه پارکينسون هميشه از دستا شروع ميشه ، اما من مي گم از زبون شروع ميشه ، همون روز اول که اومدم اينجا زبونم پارکينسون گرفت ، جونم درمي رفت تا يه جمله بگم . تازه گوشام شده بودن ، يارو وقتي حرف ميزد. انگارکن براي اولين باره که دارم يه زبون خارجي مي شنوم ، فقط اصوات بود ، انگار به زبون مريخي حرف ميزدن ، به خودم مي گفتم خب زبون ايناريشه لاتين داره ، توهم که انگليسي بلدي ، پس جون بکن يه چيزي بگو ، مثل عقب مونده هاي ذهني شده بودم ، پدرهرچي اعتماد بنفسه بسوزه . روزاي اول مي خواستم بگم من اصلا" لام ، کرم ، دست از سرم برداريد . طفلك بابك مونده بود با يه مادر زبون نفهم چه بکنه . اينجا بچه ها بين ۶ تا يکسال زبون رو کاملا" مي فهمن اما بچه م به خاطر خنكي من تو عرض سه ماه شده بود بلبل هزاردستان ، هرچا مي خواستم برم ، بابك رو دنبال خودم مي کشوندم که بشه ديلماجم . خلاصه اين پارکينسون زباني من تا حالا که اينجام با من مونده ، همين جوري مي تونم تلويزيون نگاه کنم ، کتاب و روزنامه بخونم ، اما اگه بخوام با يه خارجي - ديدي به اينار ميگم خارجي - آخه اينجا ارث بابام بوده دادم به اينار ! بخوام با يه نفر حرف بزئم دوباره همون پارکينسونه مياد سراغم ، روزاي اول يه خانمي بود خيلي کمک مي کرد ، فارسي هم بلد بود ، مي گفت : شما دچار شوک زباني شديد ، از اصطلاحش خوشم اومد ، اصلا" اين شوک رو دوست داشتم ، هيچوقتم نخواستم از دستش خلاص بشم ، يه روشي هم پيدا کردم واسه فهميدن حرفاشون ، حرفاشونو به فارسي ترجمه مي کردم . مثلا" يارو مي گفت اولش تو ذهنم ترجمه مي کردم " سلام " اما اشکالش اين بود که چند ثانيه عقب مي موندم تا جواب بدم ، خلاصه همه ي اينار باعث شد که

من همیشه يك دقيقه از بقيه عقب بوم ، کم کم شدم يه آدم عقب مونده . اينارو قبلا" بهت گفته بودم ! يادم نمي آد که . يادته ، مي گفتي آلزاير درد داره يا نه ؟ منم نمي دونستم ، اما اينجا يه وقتاي همه چيزو فراموش مي کنم ، انگارکن که هين الان از مادر بدنيا اومدي ، نه ميدوني کجايي ، نه ميدوني کي هستي ، نه ميدوني چند سالت ، نه خاطره اي ، نه گذشته اي . نمي دوني چه حالي داره ، آدماباهات حرف ميزن انگار کرهم ميشي، يه جور منگيه. خلاصه نه تنها دردنداره که کيفم داره . کاش زودتر دچارش بشم ، اما انگار طرف مقابلت خيلي درد ميکشه ، ظاهرا" تنها بيماريه که بيمار را اذيت نمي کنه ، اما طرف مقابلو ديونه ميکنه . بابک که از بس داد ميزد ، تصميم گرفتم آلزاير نگریم . اگه هين جوري ادامه ميدادم ، بچه م حسابي خل ميشد . منم گفتم گور باباي راحتي ، بذار بچه م خوش باشه ، واسه هينه يه وقتاي يواشکي آلزاير مي گيرم ، اونم وقتايي که هيچکس نيست . چي مي گفتم که اينجا رسيدم ، يادت اون موقعا تو خيابون راه ميرفتم چقد واسه هم آسمون ريسمون مي کرديم ، آخرشم نمي فهميدم که چي گفتم و چي شنيديم . اين کارا رو فقط ميشه با زبون فارسي کرد ، فکر کنم هيچ زبوني به اندازه زبون فارسي قابليت دري وري گفتن نداشته باشه ، عجب زبوني به اين فارسي . نمي فهمي ، تو که تو خونه خودت نشستي نمي فهمي چي ميگم . آدم وقتي تو خونه خودش نيست ، بهتر مي دونه تو خونه ش چي داره . اينجا چند سالي هم دانشگاه رفتم ، مي خواستم همون رشته مو ادامه بدم اما نشد ، لامصب اين فلسفه رو به زبون فارسي که هيچي به زبون لاتين و آلماني و فرانسه و انگليسي هم نمي فهمي ، فکر کنم خودشونم نمي فهميدن چي مي گفتم ، از بس که سخته ، خلاصه رفتم دانشگاه تا بتونم با زبون کوفتي اينجا ارتباط بگيرم ، نميشه ، زبونشون يه جوريه که به دل آدم نمي شينه ، بي خود نيست اين زبون انگليسي شده بين المللي ، از بس که خودشونم نمي فهمن چي ميگن قبل از اينکه بيام اينجا يه تحقيقي رو زبون فارسي کرده بودم . قراره فردا بابک بياد . بهش گفتم حتما" کاغذامو بياره . همه رو برات مي فرستم . يادته با هم رفته بوديم کردستان ، صد رحمت به اينجا ، اقلا" ريشه لاتين دارن اونا که فکر کنم ريشه زبانشون به مادها يا پارتها برسه . عجب سخت بود ، مي دونستي هين زبون باعث ميشه شکل مغزت عوض بشه ، مثلاً" بچه اي که اينجا بزرگ شده ، مغزش با بچه اي که تو آفريقاست فرق ميکنه ، بعدم خود زبون به خاطر نوع آب و هوا تغيير ميکنه ، اينو خودم کشف کردم ، مي خواستم رو اين ريشه ها کار کنم که نتونستم. آخه صبح تا شب بايد واسه

یه لقم نون سگ دو بزنی ، یه چیز میگی ، یه چیزی می شنوی . یادت زمستونا ساعت ۴ صبح با می شدم بریم کوه ، چقد غرغر می کردیم . حالا فکر کن ، هر روزت همینه ، تازه قرار نیست با دوستات بری کوه ، انگیزه مبارزاتی هم نداری ، یاروهم نیست که بجوای دلشو ببری ، از وقتیم چشاتو وا کنی تا خود شب فقط تاریکی باشه ، انگارکن که تمام روزتو، تو شب زندگی کنی . خب دیگه جونی میمونه که رو ریشه ها کار کنی؟ رس آدم کشیده میشه ، تازه اونم من بدبخت با یه دقیقه عقب ماندگی از این جماعت شتاب زده ، از وقتی بیدار میشن تا خود شب کار می کنن ، اصلا" واسشون فرقی نمی کنه شبه ، روزه ، تاریکه ، روشنه ، فقط کار . انگار تخم این جماعتو با کارکاشتن ، خسته نمی شن ، همین جور یه سره کار می کنن ، اون وقت آخر هفته ایی ، سال نویی ، تعطیلاتی ، یه هو خودکشی می کنن اول آ که می شنیدم شوکه می شدم ، یارو همکارت بود ، روزی کم کم ۱۰ ساعت باهاش بودی ، هیچی ازش نمی دونستی ، انگار که اگه حرف بزنی دیگه زمان برای کارکردن ندارن ، بعد از یه تعطیلی می اومدی سرکار یارو دیگه نبود ، تا چند روز همین جوری بی خبر بودی ، بعد به کارفرمات می گفتم ، اونم زنگ میزد به پلیس ، فرداش بهت می گفتن خودکشی کرده ، چرا ؟ کسی نمی پرسه چرا؟ انگار یه جور مناسبی بعد از تعطیلاته ، فکر نکنی که می تونی دلیلشو پیدا کنی ، اگه بگی تنهایی ، اینجا اکثرا" تنهان ، اگه بگی افسردگی ، اصلا" پیدا نمی کنی ، انقدر همه منظم هستن که اثری از افسردگی نیست . یارو تو خودش باشه ، اینجا همه تو خودشونن ، مرتب و تمیز ، یه دلیلی داره که من و تو پیدا نمی کنیم ، یه منطقی توش هست . همین جوری الکی نیست که یارو آوردوزکنه و بعد یه باره خودشو بکشه . بیشتر شبیه نهیلیسم نیجه می مونه ، منتهی ما اونو خوندم و هیچی نفهمیدیم ، اینا اونو زندگی کردن . نهیلیسم بخشی از زندگیشونو ، مثل زبان ریشه هاش عجیب و غریبه ، اصلا" همین سرما خودش عامل مهمیه توی نهیلیسم ، تا حالا چند تا آسیایی یا آفریقایی به خاطر نهیلیسم خودکشی کردن ، اونا یا هدیگرو می کشن یا از گرسنگی میمیرن ، همه شونم عاشق زندگی کردنن .

ادامه...

میدونی وضعیت جغرافیایی خیلی مهمه ، خیلی دلم می خواست یه دوره جغرافیا برمی داشتم ، - به این بابک ذلیل شده گفتم برو جغرافی بخون ، می گفت من عاشقم آرتم - اصلا" باید یه رشته ای بذارن به نام فلسفه جغرافیا ، مثل فلسفه سیاست ، یا فلسفه تکنولوژی ، این جغرافیا رو دست

کم نگیر، کلی از این بکش ، بکشا واسه همین جغرافیایی که ما نمی خونیم ، از خود تاریخ هم مهمتره ، مثلاً" فلسفه تاریخ داریم ، اما این جغرافیا خیلی محجور مونده باید دوباره بهش توجه بشه ، یادته سرکلاس فلسفه اسلامی یارو چه جور حرف میزد ، اسمش چی بود ، می گفت : " باید دوباره فلسفه اسلامی را زنده کنیم ، غرب برای حیاتش به این فلسفه احتیاج داره " .

چقد می خندیدیم ، اگه یارو هنوز زنده باشه ، حاضریم یه مشت محکم بزنم تو دهنش ، مردیکه ، یه روزم تو غرب زندگی نکرده بود ، چنان حرف میزد که انگار همه ی راه حل هارو داره . همشون همین جور بودن ، مای بدبخت تازه به دوران رسیده رو بگو که فکر می کردیم چقد اینا سرشون میشه ، همین مزخرفات بدبختمون کرد ، یادته خانم چطور در مورد کمونیست و سوسیالیسم می گفت ، " اگه یک روز ، فقط یک روز در شوروی زندگی کنید ، دیگه هیچوقت دلتون نمی خواد برگردین اینجا " یکی نبود به این زنیکه بگه ، خب ، تو که در ارض موعود زندگی کردی واسه چی برگشتی ؟ حتما" می گفت اومده مارو روشن کنه ، یا بقول ورژن اسلامیش ، ارشاد کنه . کون لق همه شون ، بد جور باختیم ، من که خودمو میگم ، بد باختم ، اصلاً نمی دونم چی شد که اومدم اینجا ، خب مثل تو می موندم ، مثلاً" تو که موندی چی شد ، کشتنت ، هرروز می ریزن تو خونه ت ، چیکارت کردن ، کارتو داری ، بچه هات بزرگ شدن ؟ عروس داری ، داماد داری ، نوه داری ، شوهرداری . راستی شوهرت زنده ست ؟ هنوز باهاشی؟ وای که چه جونوری بود ، فکر نکنم تونسته باشی تا حالا باهاش ادامه بدی ، یادمه همون موقعشم کم آورده بودی . راستی رضا چطوره ؟ کاش که بازم مثل اون موقع ها می تونستیم با هم باشیم ، بچه باحالی بود ، از اونا که فکر کنم تا دم مرگم سرموضع ست ، یادته تو جلسه ها چرت می زدیم ، چه غوغایی به پا می کرد. دائم به تو گیر میداد ، دوست داشت ، یادمه ، بد نگات میکرد. اما کی جرات داشت به تو نزدیک بشه ، نمی دونم پسره رو حامله بودی یا دختره رو ، اما یادم یه کسی رو تو شیکمت داشتی ، راه که میرفتی ، انگار کن که داری قل میخوری ، انقدر مواظبت بود که همه فهمیده بودن . بچه اون بود یا مال شوهرت ؟ گمانم که بچه رضا بود ، بد مواظبت می کرد. آخی !

چرا باید همه چیزو قایم می کردیم ، اینهمه عشق ، اینهمه توجه ، اشکال کار کجا بود؟ همین بابای بابک ، روز اول که دیدمش اوغم نشست ، با اون قد و بالاش ، حالا خوبه که بابک به اون نرفته ، میدونی عینو داداش

خدایامرز شده ، همون قد و بالا ، همون چشمها ، نگام که میکنه ، بگو علی خدایامرز نگاه میکنه . مردیکه انگار ارث پدرشو خورده بودم ، وقتی بهم گفتن ، باهاش ازدواج کنم ، باورم نمیشد ، می گفتن تیم خوبی میشین . اونم که فکر می کرد من عاشق اون صدای آلن دلونیش شدم . یادت چطوری تو دماغی حرف میزد ، می گفت پولیپ دارم . اما فکر کنم بین زنانگی و مردانگی گیر کرده بود ، اگه سازمان بهداشت جهانی همون سال آ همجنسگرایی را بعنوان یک رفتار پسندید تایید می کردن ، نه من بدبخت می شدم ، نه اون ، باورت همیشه ، وقتی بهم دست میزد قشنگ احساس می کردم که حالش بد میشد ، انگار که داره به یه همجنسش دست میزنه ، شب عروسی پدرمو در آورد تا تونست خاک تو سرش بریزه . تو جلسات وقتی حرف میزد باورم نمی شد این همون آدمه که تو رختخواب نمی دونه چه خاکی بر سرش کنه . اما دلم سوخت که اونجوری مرد ، شاید اگه اونم بیرون بود ، من نمی اومدم اینجا ، همونجا پیش شما می موندم ، اصلاً نمی دونم چرا اومدم اینجا ، حالا که فکر می کنم ، میشد اونجام موند . می موندم و اینهمه سختی و دربردی نمی کشیدم ، اینهمه تحقیر نمی شدم ، هر جای دنیا که یکی بگوزه ، اینجا ما باید تاوانشو بدیم ، شدیم مثل زنی که درد زایمانو می کشه ، بعدش دکتره میگه نمی تونه بزاد باید سزارین بشه . عینو حکایت ما می مونه همه سختی ها و بدبختی ها رو کشیدیم ، سرموضع هم بودیم ، توابع هم نشدیم ، سربلند اومدیم بیرون ، خب همونجا میزایدیم دیگه ، گفتن نه ، نمی تونی ، حتماً باید سزارین کنی ، برات گفته بودم که ، بچه ها جمع شدن که باید از اینجا بریم ، اینجا دیگه نمیشه کار کرد ، بریم اونور مرز تا بتونیم دوباره تشکیلاتو نجات بدیم ، هی کون لق هرچی تشکیلاته. نمی دونم بهت گفته بودم تا نه ، همین که پام رسید اینجا بریدم ، منی که زیر اون همه فشار طاقت آورده بودیم ، بوی آزادی اینجا منو حالی به حالی کرد ، اصلاً از اصل و فرع همه چی گذشتم ، نه اینکه دچار " شوک زبانی " هم شده بودم ، دیگه شد بود ، نورعلی نور . همون هفته اول گفتم من دیگه نیستم ، خیلیم دوندگی کردم ، از اینجا برم و دیگه هیچکدومشونو نبینم ، اما نشد . گفتن اینجا کشور میزبانه یا همین جا می مونی یا برمی گردی .

کاش که برمی گشتم ، اما دلم واسه بابک می سوخت ، بچه خیلی سختی کشید ، تا وقتی اون تو بودم که بچه ، آواره دست مردم بود . میدونی که چند وقتی هم آوردمش پیش خودم ، اما از بس که هتل صدستاره بود ، بچه سوء تغذیه گرفت ، مجبور شدم بدمش بیرون ، مادرم که انگارکن ملکه سبا ، می گفت نمی

توڻم نگهش دارم " خود شمارو کلفت نوکر بزرگ کرده ، اون وقت من تخم و ترکه او دهاتي رو بزرگ کنم " . نئي گفتم اين بچه مادر نداره ، پدر نداره ، در راه خلق قهرمان نه ! در راه خدا که مي تونست بزرگش کنه ، يه کارگر مي گرفت ، چي ميشد ، همين کارارو کرد که هيچ وقت دلم نخواست ببينمش ، تا وقتي مي مرد مي گفتم رعنا ! تو برام نوشتي يا خواهرم يادم نيست که بد جوري مرد . اگه بهت بگم دلم نسوخت ، باورت ميشه ؟ خيلي اذيت شدم ، از ماموراي زندان بدتر با من همين مادر کرد. مي گفتم " خودش خواسته ، خودشم تاوانشو ميده . خود کرده را تدبير نيست " . هيچوقت نفهميدم چرا اينهمه از من نفرت داشت . شايد اون زندگي که اون دلش مي خواست من مي کردم ، بچه مو برده بود سندنچ داده بود دست عموي داوود ، پيرمرد نون نداشت خودش بخوره ، بچه منم بزرگ مي کرد ، داوود برام پيغام داده بود که بچه پيش عموشه ، يعني خواسته بود خيالو راحت کنه . گفته بودم برات ؟ همون روز مي خواستم برم همه رو از دم لو بدم ، گور پدر همه شونو ، از اينکه بچه م ميون يه مشت آدم غريبه که زبونشو نئي فهمه گير افتاده خواب و خوراک نداشتم . خدا پدر مھين جونو بيامرزه ، اون روزا ، اونجا برام مادري مي کرد ، پابه پاي من اشک مي ريخت ، مي گفتم دلتو بذار به دل مادري که بچه هاشونو کشتن ، بچه ي تو که زنده ست ، پيش فاميلاشه ، اذيت نميشه ، يه دم ازم غافل نئي شد . زني بود واسه خودش ، خدا رحمتش کنه . شيرزني بود . نئي دونم چي شد که خودشو کشت ، بهت گفته بودم . يادته وقتي آزاد شدم ، يه راست اومدم خونه شما ، همون شبونه بليط گرفتيم با هم رفتيم سندنچ ، جنگ بود ، اما نئي تونستم يه روزم تو تھرون بدون بابک بموم ، رضا چقد نگران شده بود ، مي گفتم خطرناک ، مخصوصا " با وضعيتي که من داشتم ، اما من که حاليم نبود ، تھرون بدون بابک از زندان بدتر بود . بچه م که منو ديد نئي شناخت ، حقم داشت . رفت پشت عموي داوود قايم شد . چقد براش ادا و شکرک درآوردم تا دلش نرم شد ، يادته اون عروسک خرسيه ، اون نرمش کرد ، هنوزم اونو داره . وقتي داشتيم از مرز رد مي شديم ، مامورا فهميدن ، همه چي رو ول کرديم و رفتيم تو کوها ، همه ي حواسم بود که عروسکه گم نشه ، نفس بابک به عروسکه بود و نفس من به بابک . وقتي آبا از آسياب افتاد ، بابک آروم ازم پرسيد " خرسه سالم " من که داشتم از ترس مي مردم يواشکي دم گوشش گفتم " آره ، توشیکم قايمش کردم " بچه م از ترس نئي تونست بجنده . بچه ها گفته بودن راه امنه ، به مامورا پول داده بودن . عبدالله رو يادته ، مثل رستم بود ، رو اسب

نشسته بود ، بابك تو بغلش خواب بود ، تو يه سرازيري اسبه رم مي كنه ، عبدالله واسه اينكه بابك نيفته خودشو از پشت از اسب انداخت پايين بابكم روشكمش نگه داشت ، كمرش محكم به سنگ بزرگ خورد ، همونجا مهره كمرش داغون شد ، ديگه نتونست بلند شه ، خنده دار قضيه اين بود كه بابك روشكمش خواب ، خواب بود آخه بهش قرص داده بوديم كه بتونه بيشتر راهو بخوابه . عبدالله مي گفت رعنا اين زيباي خفته رو بردارد ، نمي دونستم چه بلاي سرش اومده ، گفتم دستتو بده بلند شو ، صداش ناله داشت ، هيچوقت يادم نميره ، صداي اونم جز كابوس شبام شده ، بهت گفتم كه شبا فقط صدا مي شنوم ، تا خود صبح فقط صداي بچه ها زير بازجويي ، صداي بچه ها زير توپ و تفنگ كردستان ، صداي بچه ها رو موقع گريه كردن ، يكي از اين صداها صداي عبدالله است . با ناله گفت : رعنا نمي توئم . بيچاره شديم تا تونستيم براش يه برانكاو درست كنيم ، ماشالله ش باشه وزن داشت . جون بچه ها به عبدالله بود ، همه دوستش داشتن ، از بس مهربون بود ، انگار خدا خلقش کرده كه نماينده مهربوني و خنده باشه ، به هيچ كاري نه نمي گفت ، تو هر حالي مي تونست بخنده ، اما بعد از اون روز ديگه نديدم بخنده . ميدوني يكي از چيزاي كه كارمون تو تركيه سريع درست شد ، وضعيت عبدالله بود ، اومديم اينجا يه راست برديمش بيمارستان ، آدما اينجا خيلي دوست ندارند ، اما اگه مشكلي داشته باشي ، خوب حال ميدن ، گفتن ستون مهره هاش از بين رفته ، بيچاره شده بوديم . نمي دونستيم چه بكنيم . يه پامون بيمارستان بود ، يه پامون كمپ . بهش خونه دادن ، پرستار دادن ، رفت ورزش ، اينجا صنايع دستي مي ساخت ، كار با چوبو بلد بود. بابك يه مدت باهاش زندگي مي كرد ، هنوزم با هم خيلي حال مي كنن ، عبدالله مي گفت ، اگه اين بچه نبود نمي تونستم تحمل كنم ، مي خواستم باهاش ازدواج كنم ، آخه ميدوني ، يه جورايي خودمو مقصر ميدونستم ، بهم گفت : من ازت خوشم نمي آد ، زيادي غر ميزني و خيلي فمنيستي ، خيلي هم لاغري. يادش بخير وقتي سرحال بود خيلي بهمون خوش مي گذشت . چند سال پيش از اينجا رفت ، گفت : نمي توئم سرماي اينجارو تحمل كنم . هر روز به اندازه ده سال پير مي شد . مي گفت : دلم آفتاب مي خواهد ، مثل آفتاب آفريقا ، كه حسابي پوستو بسوزنه ، نمي توئم كجا رفت ، هيچ كس ازش خبر نداره . اما گمونم اين بابك ذليل شده بدونه كجاست . هر سال چند روزي گم ميشه . وقتي مي پرسيدم كجا بودي ؟ مي گفت : رفته بودم سراغ آقا خورشيده . ميدونستم كه ميره پيش عبدالله ، آخه واسش پدري کرده . يادته بابك چقد گوشت تلخ بود با هيشكي نمي جوشيد ، تو

مدرسه اينجام خيلي در دسر درست مي کرد، اصلا" به جورايي ناسازگار بود. عبدالله شده بود سنگ صبور من و بابک، مي گفت: رعنا، بهش سخت نگر، اين بچه که بچگي نکرده، ما همه چيزوشو ازش گرفتيم، اورديمش تو اين مملکت و مي گيم اينجا خونه ت اما با سنت ها و ترساي خودمون بزرگش کرديم، بچه رو گيچ کردي. راست مي گفت، همه مون قاتي کرده بوديم، اصلا" نمي دونستيم کي هستيم و چکار مي کنيم. همش بقول آرزو چس ناله مي کرديم و سینه زني راه مي نداختيم. راستي آرزو رو يادت مي آد؟ هموني که از اصفهان اومده بود. تو دوره فوق ليسانس، قبل از اينکه دانشگاه رو ببندند، دانشجوي مهمان بود، منم خيلي نمي شناختمش، وقتي تو زندان ديدمش، اون منو شناخت. اولش فکر کردم مجاهده اما بعدا" فهميدم که تو اب شده، اما بچه خوبي بود. بچه ها باهاش بد مي کردند، حقم داشتن، اين تو اب از خود زندانبانا بدتر بودند. اونا حق داشتند، بايد يه جوري به بازجوا ثابت مي کردن که واقعا" بریدن، روزگار سختي بود. همه چيزمون ازمون گرفتن، بعدم مثل يه تفاله پرتمون کردن بيرون. تو زندان شنیده بوديم آرزو با بازجوش ازدواج کرده، آخه آرزو اعدامي بود، حتما" يارو کارشو ساخته بود. بعد نفهميدم که چي شد بهش حکم دادن، اونم فکر کرد با همين که بکارتشو برداشته ازدواج کنه. چند سالي هم همونجا پيش ما موند. زودتر از من آزاد شد، قبل از آزاديش بهم گفت که حامله است، بيچاره داشت سخته مي کرد. گفتم: حالا چکار ميکني. گفتم: ميندازمش. آدم از دشمنش حامله بشه، خيلي سخت بود. گفتم: آرزو سخت نگر. اون بچه توهم هست. آرزو مي خنديد، يه خنده تلخ. نگرانش بودم. وقتي خواستيم از ايران بيام بيرون، آرزو رو تو گروه ديدم داشتم غش مي کردم. گفتم: هنوز هيچي نشده ردمونو گرفتن. آرزو گفت: بچه شو انداخت، بازجوه بدجوري تو پوزش خورد. اينجا مثل سگ کار مي کنه. همه جا ميره، سخنراني، سمينار، تو راديو، خلاصه هرکاري بگي مي کنه که چهره کريه اين رژيم رو به جهانيان نشون بده. اما از همه بيشتز نفرتيه که از بازجوش داره. نمي دونم يارو باهاش چکار کرده که اصلا" حرفشو نمي زنه، اينجا ديگه هيچوقت ازدواج نکرد، با هيشکي هم نبود، الانم که واسه خودش حسابي پير زن شده، بيشتز منو ياد راهبه ها ميندازه، يه جور نگاه مذهبي به همه چي داره، حتي به سياست، حتي به خلق قهرمان. اما زن شجاعيه، وقتي مي خواد راجع به خودش حرف بزنه، مي گه که تو اب شده. قرار بود با هم يه کتابي راجع به اين قضيه تو اب بنويسيم، مي گفت

رعنا ، تو از منظر فلسفي و من از لحاظ روانشناسي زندان ، وضعیت تو ابا رو بررسی کنیم ، غي دونم نوشت یا نه . تمام یادداشتامو دادم بهش که کارکنه . یه بار بهش گفتم آرزو تو زني ، باید زندگي زنانه تو داشت باشي . گریه نکرد ، حتی بغض نکرد ، فقط نگام کرد و گفت : رعنا ، کاش همون موقع اعدامم می کردن ، من تو همون زندان مردم . این تنها چیزی بود که آرزو راجع به خودش گفت . الان غي دونم کجاست . آرزو تنها کسی بود که وقتی منو آوردن اینجا می اومدم بهم سر میزد . بهش می گفتم آرزو کور رنگی گرفتم ، همه رنگارو آبی می بینم . تو رو ، اتاقو ، لباسمو ، دستامو ، ملافه ها رو ، حتی برفارو . آرزو نگام می کرد ، کم حرف میزد ، اگه قرار بود حرف بزنه فقط راجع به تشکیلات و سیاست و چیزای کلی بود . برام سیگار می آورد و می گفت باید یواشکی بکشی . بهش می گفتم آرزو همه ی عمرمو تو زندون بودم ، می گفتم آرزو دیگه روزای که اینجا کار می کردم ، بابک و بزرگ می کردم ، عاشق می شدم ، هیچی رو یادم نیست . می گفتم آرزو انگار از وقتی که از زندان اومدم بیرون تا روزی که منو آوردن اینجا ، همش یه خواب بوده . می گفتم آرزو چند ساله که اینجا . آرزو ساکت بود . دستای لرزونمو می گرفت تو دستش و می گفت : رعنا ، ما زندگیمون باختیم .

می بینی ، آرزو ام بازنده این زندگي شده . کاش هونجا می موندیم ، اونجا اقلن خانواده مون داشتیم . اینجا آدمایی مثل ما خیلی تنهان ، از تنهایی می دنبال هم راه می افتن ، تحمل همدیگرو هم ندارن ، بعد می بهم می پیچن ، عینهو زندون . اشکالمون اینجا بود که هر روز فکر می کردیم فردا برمی گردیم . روز اول اینجا بهت می گن "مهمان" ، بعدا " خودتم باورت میشه که اینجا مهمونی ، خب "مهمان" هم یکی ، دو روز عزیزه ، بعدش باید بره دیگه . نه تونستیم اینجا می بشیم ، نه تونستیم برگردیم . شدیم حیرونو و سرگردون . خیال نکنی که وضع بچه هامون بهتره ، اونایی که می گن بچه ها به محیط عادت می کنن و اینجا رو وطن خودشون می دونن ، مزخرف می گن ، بچه هام مثل ما گیج میزنن ، ما دائم داریم از اونجا می گیم ، دور هم که جمع می شیم فقط خاطره است ، یا بقول آرزو چس ناله ، عید نوروز می گیریم ، شعله زرد درست می کنیم . یادته ، با هم شعله زرد درست می کردیم ، رضا چه حرصی می خورد ، می گفت ناسلامتی شما روشنفکر هستید این دیگه چه کاره ، تو زود جا میزدی و قرمز میشدی . می گفتم : آقا رضا این یه جور شیرینه . به همه چیز آدم کار داشتن . خب شعله زرد دوست داشتیم . اینجا

هروقت که زعفران گریم می اومد واسه بابک درست می کردم ، عبدالله هم خیلی دوست داشت . بهت بگم یواشکی نذر می کردم . کارم درست بشه زودتر برگردم . اینجا همه چیز میشه نوستالژی ، همه چیز آدمو یاد ایران میندازه ، اگه زمستو بشه ، یاد انار و شب چله می افی ، اگه تابستو بشه ، یاد یخ دربهشت و ماست و خیار می افی ، اگه پاییز بشه یاد انگور عسگری و خربزه و پنیر تریز و نون سنگگ ، اگه بهار بشه یاد چهارشنبه سوری و عید نوروز که میشه بلای خانمان سوز . اینجا تو بهار بچه ها همگی قاتی می کنن ، یه چند وقتی حسابی افسرده هستنند . خلاصه همیشه دوباره هستی . حساب کردم نصف عمرمو اینجا بودم ، اگه یه کمی باهوش بودم ، الان باید یه اروپایی می شدم . چرا نشدم . آخه من مهمان بودم ، خودم که نمی خواستم بیام . من نمی خواستم اینجا کشورم باشه . من می خواستم به زبان خودم فکر کنم ، تا نتونی با اون زبان فکر کنی هیچوقت زبان خودت نمیشه . می تونی بهش مسلط باشی ، اما تو متعلق به همون زبونی هستی که باهاش فکر می کنی . اینجا اومدم تا بعداً برگردم . اما برگشتی نیست . چند سال پیش قبل از این که بیام اینجا فریبا اومد ایران ، گفت : گور پدر همه توئم کرده ، مریم . هرچی باها باه . تو فریبا رو نمی شناسی ، وقتی اومدم اینجا باهاش آشنا شدیم ، تو کمپ بود . واسه حجابش اومده بود اینجا ، می گفت عقب موندگی این مردم نمی تونست تحمل کنه ، دکتر بود . اینجام تخصصشو گرفت . به اندازه همه ی دنیا مهربون بود . تو کمپ مثل پروانه دور بابک می چرخید . خیلی هم به عبدالله کمک کرد . هر وقت می رفتیم خونه عبدالله باهامون می اومد . کار دانشگاه منو همین فریبا درست کرد . اصلاً دست به خیر بود . به اندازه مهربونیش غرغر بود . دائم اعتراض داشت . چرا اینقدر سرده ، چرا تاریکه ، چرا روشنه . با یه اینجایی ازدواج کرد ، بهش گفتم : فریبا جون تو اینکاره نیستی ، بیا با یه ایلرونی ازدواج کن به فرهنگت نزدیکن . می گفت : اگه بخوام اینجا زندگی کنم باید درختم اینجا ریشه کنه ، اگه با یکی از اینا ازدواج کنم ، بچه م اونوقت یه اروپایی میشه ، خودمم بیشتر دلبستگی پیدا می کنم . تئوریش درست بود ، اما تا به عمل دربیاد آدم جون به سر میشه ، اونم فریبا بی قرار که اصلاً حوصله سرو کله زدن نداشت . خلاصه یارو همکاریش بود . تو بیمارستان باهم آشنا شده بودن ، چند وقتی که گذشت ، دیدم یه روز تو سرزنون اومد خونه ما ، بابک تازه میرفت دانشگاه . گفت : رعنا ، دیگه نمی توئم . مردم از اینهمه زبون نفهمی . نمی فهم ، هیچی از فرهنگ این

آدمای نمی فهمم . گفتم مشکل ، زبانه . گفت : مشکل دله . خلاصه طلاق گرفت . خلاصه درخته ریشه نداد . بعدشم که اومد ایران . گفتیم خلاصه یکی شهامت داشت که بخواد برگرده خونه . چند ماه بعد ، دیدیم فریبا ، افسرده و تکیده برگشت . یه افسردگی می گم یه چیز می شنوی . تا چند روز که فقط گریه می کرد . می گفت : رعنا ، بد باختیم . همه چیزو از دست دادیم . نمی دونم چی دید و چی شد . فقط می گفت : همیشه ، فراموش کن که یه روزی برمی گردی . ایران رو برای همیشه فراموش کن . باورت همیشه ، حرفاش کمرمو شکست . تشکیلات که شنیده بود فریبا برگشته و حالش خرابه نمی داشت بچه ها بهش سر بزنی ، می گفتم نامردا وقتی اومدیم اینجا همین فریبا چقد بهمون رسید . اگه نبود ، معلوم نبود که شما بتونین سرپا بمونید . الان به کمک ما احتیاج داره ، بذارید فکر کنه ما خانواده شیم . می گفتن تو خودت بریدی ، نمی خواد به ما برنامه بدی . خیلی سگ دو زدم که بچه دور فریبارو خالی نکنن ، الحق که اونا سنگ تمومو گذاشتن . تشکیلاتم واسه اینکه کم نیاره مواضع شو عوض کرد . باورت همیشه ، مشکل تشکیلات بزرگ سیاسی که می خواد یک حکومتو عوض کنه این باشه که یارو افسرده شده ، تنهاس بذاریم یا نذاریم . فریبا می گفت : باید همه چی رو فراموش کنیم . باید اینجا رو دوست داشته باشیم ، باید بگیم اینجا کشورمون . باید بگیم هیچ جا کشورمون نیست . باید بگیم ما اصلاً "کشور نداریم . خیلی طول کشید تا فریبا سرپا شد . اما این بار دیگه شد یه اروپایی . یه بچه رو واسه خودش آدابت کرد . با یه دورگم دوست شد . بچه اش یه پسر کرد- عراقی بود که خانواده اش رو تو جنگ از دست داده بود ، نمی دونم کدوم جنگ . وقتی بچه رو گرفت ، بچه مدرسه م نمی رفت خیلی بامزه بود ، چشای مشکلی و صورتش عینو بلور سفید با موهای قهوه ای انقدر خوشگل و خوشمزه بود که زودی تو دل همه مون جا وا کرد . هم خونه شم یه پسر آلمانی - ترک بود که اومده بود اینجا کار کنه . خلاصه دیگه مشکل زبانی حل شد هیچکی ، حرف اون یکی رو نمی فهمید . یه جورای آدمای بی وطن ، اینا بهتر از هرکسی می تون با هم کنار بیان . می گفت : رعنا ، واسه اینکه سرپا بمونم به یه خانواده احتیاج دارم . خوب خودشو سرپا کرد . اینجا رو فریبا برا بابک پیدا کرد از وقتی زمین گیر شدم ، یه روز اومد خونه مون با پسرش اومده بود ، ماشاءالله واسه خودش مردی شده بود . گفتم پسر بزرگ شده . خانواده ت رو پیدا کردی ؟ گفت : رعنا ، یه جایی برات پیدا کردم ،

خوبه . بابك ديگه نمي تونه ازت مواظبت كنه ، توهم خيلي تنهايي . گفتم : فريبا ، بگرد عبدالله رو پيدا كن ، بين كجاست منو بفرستين پيش عبدالله . خيل گشت ، ميدونم . فريبا وقتي قولي ميداد ، سرش ميرفت قولش نمي رفت . پيدا نشد . هيچكس ازش خبر نداشت . مي گفتن انگار برگشته ايران . مي دونستم يه خواهر و يه مادر داشت . فكر كنم مادرش مرده باشه . ما كه مردم واي به حال مادر عبدالله . خلاصه اومدم اينجا ، حالا هر روز منتظرم كه بابك بيداد بهم سر بزنه ، اگه بيداد ، بهش گفتم ، همه ي يادداشت هامو بياره ، آخه وقتي اومدم اينجا فكر مي كردم چند روزي مي مونه ، حال كه بهتر بشه برمي گردم خونه ، اما حال بهتر نميشه . مي خواستم حالا كه اينجام ، رو يادداشت هام كار كنم ، گفتم بابك برام يه واگن بياره ، ديگه نمي تونم پشت كامپيوتر بشينم ، از بس انگشتم كچ و كوله شده ، خودكارم نمي تونم دستم بگيرم ، واسه اين پاركينسون كوفي ، بهت كه گفتم . هرچي رو كه تو دستم ميگرم ، زودي مي افته ، اصلا" حس نمي كنم چيزي دستمه ، تكونش عين زلزله ۶ ريشتري مي مونه ، دائم الزلزله شدم . اگه بابك بيداد ، برات نامه مي نويسم . خيلي حرفا دارم كه مي خوام بهت بگم . اگه بيداد مي گم كارامو درست كنه كه برگردم . مي خوام تو خونه خودم باشم .
قراره فردا بابك بيداد .

تهمينه اديب پور

۱۲/آبان / ۱۳۸۴